

میرزاده عشقی



زادروز (آذر ۱۲۷۳) (خورشیدی ۲۰)

(جمادی‌الثانی ۱۳۱۲) (قمری ۱۲)

(دسامبر ۱۸۹۴) (میلادی ۱۱)

[همدان](#)

درگذشت (تیر ۱۳۰۳) (۲۹ سال ۱۲)

علت مرگ هدف گلوله عوامل نظمیه (شهربانی) وقت

آرامگاه آرامگاه ابن بابویه

ملیت ایرانی

پیشه شاعر
[روزنامه‌نگار](#)

نمایشنامه نویس

کارگردان تئاتر

نویسنده

(پدر) **حاج سید ابوالقاسم کردستانی**

، روزنامه‌نگار، نویسنده و نمایشنامه نویس دوران **شاعر**، (تهران ۱۳۰۳ - همدان ۱۳۷۳) **میرزاده عشقی** ، به دستور رئیس اداره تأمینات **رضاخان** بود؛ که در دوره نخست‌وزیری **قرن بیستم** مشروطیت و مدیر نشریه نظمیه (شهربانی) وقت، ترور شد. وی از جمله مهمترین شاعران عصر مشروطه به‌شمار می‌رود که از عناصر هویت ملی در جهت ایجاد انگیزه و آگاهی در توده مردم بهره گرفت.

در دوازدهم تیرماه ۱۳۰۳ به دستور رضاشاه در حیاط خانه خود به قتل رسید

اوضاع سیاسی ایران در زمان رضا شاه



میرزاده عشقی
شاعر آزادی‌خواه و ضد استبداد دوره مشروطیت
که در راه آرمان خواهی جان خود را فدا نمود

متنی که می خوانید داستان جست وجوی خانه عشقی در تهران و سپس یافتن خانواده او در همدان است. این جست و جو يك سال پیشدر چنین روزی با هدف کشف اسناد و تصاویری از زندگی و مرگ عشقی آغاز شد و هفته گذشته با دستیابی به این اسناد که به زودی در کتابی با عنوان میرزاده عشقی منتشر خواهند شد پایان یافت. آنچه می خوانید حاوی ناگفته هایی درباره این شاعر مبارز است.

● تهران

به دنبال خانه ای که میرزاده عشقی، هشتاد سال پیشدر آن به قتل رسیده روانه خیابان صف شدم. اینجا سه راه سپهسالار است. منطقه ای که همچون سایر نقاط قدیمی این پایتخت تیره بخت، عمری است نعلش تاریخ اش را به دوش می کشد. آفتاب تابستان بیرحم و يك کلام است و صاحبان مشاغل شرافتمندانه با انواع وسائل نقلیه گوشخراش به زندگی هجوم می برند. چه کسی می داند کوچه قطب الدوله کجاست؟

در منتهالیه خیابان بود پدید

تهران، برون شهر، خرابه یکی بنای

● ● ●

این اواخر خیلی تنگدست بود. اتفاقی در بیرونی خانه مهدیخان واقع در سه راه سپهسالار، کوچه قطب الدوله اجاره کرده بود با پسر عمویش میرمحسن خان عصرها را در ایوان آن خانه با ملك الشعرا بهار می نشستند به گپ و گفت و سرودن شعر. محمدرضا کردستانی معروف به میرزاده عشقی، قدرت ستیز و سربزرگ، حالا مدیر نشریه قرن بیستم است و به نیشربان مشهور.

● ● ●

- هشتاد سال پیش؟ خانه پدری نیست؟ بعید است پیدا کنید. نوید بازگشتم؛ از ردپای تاریخ هشتادساله را در پایتخت تمدن هفت هزارساله یافتن. چند ماه گذشت. به یاری یادداشت های سعید نفیسی دریافتم که نام کوچه قطب الدوله با قتل شاعر به کوی عشقی تغییر یافته است. بار دیگر راهی سپهسالار

شدم.

●●●

تیرماه ۱۳۰۳؛ شاعر هراسان برخاسته و دارد از پنجره آهنی مشرف به کوچه بیرون را می نگرد. ساعت دوازده است هلا نیمه شب رسید... خواب دیده در یکی از اتاق های نظمیه محبوس است. ناگهان خاک زیادی از روزن سقف شروع به ریختن می کند و او زیر آوار مدفون می شود. دقایقی دیگر چشم انداز کوچه را ترك کرده، دلواپس به بستر می رود. چند روز بعد، به ضرب گلوله سرکردگان رضاشاه در حیاط خانه خود به قتل می رسد و می رسد به من... آن نیم به مرگ طبیعی شوم هلاك/ وین کاسه خون به بستر راحت هدر کنم دوازده ساله بود که انقلاب مشروطه به پیروزی رسید و چهارده ساله بود که محمدعلی شاه مجلس را به توپ بست. نوجوانی او در پریشانی و آشوب مملکت گذشت...

-سه راه سپهسالار اینجا نیست، باید بروید ظهیرالاسلام! صفی علیشاه، خیابان خیام. بر دیوار خانه ای که نبش کوچه قرار گرفته با اسپری نوشته شده کوی عشقی. دریغ که هیچ ردی از تاریخ در این کوچه به جا نمانده است. باریکه بن بستی به نام ثابت قدم از اواسط آن منشعب شده. حس غریبی می گوید که کوی عشقی اینجا نیست. ساختمانی فرسوده در انتهای آن به چشم می خورد. ممکن است بتوان از اهل این خانه اطلاعاتی به دست آورد:- خانه عشقی؟ بله، خرابش کردند. به جایشان ساختمان سفید را ساختند که نبش ثابت قدم است. امان از خویشرا بی خانه دیدن... کلیدی چرخید؛ هنریك ارمنی از شش سال پیشدر این خانه سکونت دارد اما تاریخچه آن را نمی داند. این منطقه از قدیم الایام، سکونت گاه ارمنه بود. وقتی که عشقی تیر خورد، همسایه ارمنی او کاترین، بدن نیمه جانش را به داخل خانه کشاند. هنریك آقای بابایی صاحب قبلی خانه را می شناسد و می گوید خانه مهدیخان را او خراب کرده و به جایشساختمان کنونی را ساخته است. تلفن بابایی را می دهد و می رود و کلیدی که باز می چرخد در قفل می گوید: باغبان زحمت مکش کز

ریشه کردند این درخت...در مسیر بازگشت، از اتفاق گذارم به کوی نفیسی می

افتد. - خانه سعید نفیسی اینجا است؟- بله، این هم پسر اوست که دارد می

آید!

●●●

سعید نفیسی تنها کس در میان تمام معاصران عشقی است که کامل ترین تصویر را از او در خلاصه ترین و منصفانه ترین عبارت ها ارائه می دهد. خانه نفیسی که تنها يك خیابان با کوی عشقی فاصله دارد، دیدارهای آن دو را در کافه های لاله زار، آن گونه که قلم شیوای نفیسی روایت کرده، به یاد می آورد. درون اتومبیل مردی با شباهت بسیار به سعید نفیسی نشسته است بی درنگ او را صدا می زنم. استقبال گرمی می کند و می گوید که از مرادوات پدرش با عشقی چیزهایی می داند. در ملاقات بعدی معلوم می شود که کس دیگری را با عشقی اشتباه گرفته بوده است، با این همه دیدار او خود دستاوردی دیگر داشت. رامین نفیسی مهندس ساختمان است. او با دست کاری های ظریفی در داخل خانه پدری آن را به دفتر کار خود تبدیل کرده است. نفیسی تمام نشان های افتخار پدر، لباس فارغ التحصیلی اش، نخستین ماشین تحریر و دستگاه نمایشگر اسلاید او را همراه با نسخه های خطی آثارش در جای مناسبی نگهداری می کند و امیدوار است که يك روز آنها را به نمایش درآورد. او از تلاشی نافرجام برای تاسیس بنیاد نفیسی در همین مکان حکایت می کند و خانه را متعلق به تمام نسل هایی می داند که در آن پرورش یافته اند. سپس شجره خانوادگی اش را از قرن هفتم نشان می دهد و به مبلی که رویش نشسته ام اشاره کرده می گوید که آنجا زاده شده است.

●●●

بله ما خانه را خراب کردیم. چون وقتی خریدیم اش دیگر يك ویرانه شده بود و فقط معتادها در آن آمد و شد می کردند. آن زمان به شوهرم گفتند این خانه را خراب نکن، چون بعضی جاهایش ارزش تاریخی دارد. ولی او گفت من به تاریخ علاقه ای ندارم. ترجیح می دهم بکوم و دوباره بسازم. بعد از اینکه خانه را

ساختیم یکی گفت اینجا مال میرزاده عشقی بوده است. من که زیاد نمی

شناختمش، فقط می دانستم شاعر است. حالا اگر بخواهید می توانم صاحب

قبلی آن را به شما معرفی کنم. آدرس اش اول پیچ شمیران، سمت چپ ته يك

کوچه بن بست است. پلاكش را نمی دانم اما در آبی رنگ دارد.

●●●

!منزل آقای ثابت قدم؟- بفرمایید!- شما ساکن خانه میرزاده عشقی بودید؟- نه

دریغ از راه دور و رنج بسیار...پیرمرد ذوق زده است. شرمنده که عیالشخانه

نیست و نمی تواند مرا به داخل دعوت کند، اما حاضر است فوراً شلوارش را

روی همین پیژامه بپوشد و بیاید تا خانه را که ۳۰ سال خود و ۳۰ سال پدرش در

آن زیسته و شك ندارد که خانه عشقی در همسایگی آن بوده نشان دهد. اجازه

بدهید، الان می آیم! می آید و می گوید که تصویر خانه قدیمی از آن زمان که

توپ فوتبال اش می افتاده در حیاط همسایه و می رفته که بردارد یادش

هست. نقاشی بلید خانوم؟ من می گویم شما بکشید. اینجوری بود.... می

گوید: کوچه عشقی همین بن بست بود که می بینید. يك روز از سر هوس روی

تخته چوبی با زغال نوشتیم ثابت قدم. بعدها شهرداری تهران این پلاك را جدی

گرفت و شوخی شوخی نام ما رفت روی دیوار. آپارتمانی که امروز به جای

خانه مهدیخان سربرافراشته، سوت و کور و بسیار دلگیر است. گویی که

صاحبانش هم آن را فراموش کرده اند. هر چند دردیست درد ما که مداوا نمی

شود / با نام مرده مملکت احیا نمی شود

● همدان

.عشقی در سال ۱۲۸۸ ش. برای اتمام تحصیلات خود از همدان به تهران رفت

سه ماه بعد به زادگاه خود بازگشت و چهار ماه بعد به اصرار پدر، برای تحصیل

عازم پایتخت شد، اما سر از رشت و بندر انزلی در آورد و دوباره به تهران

عزیمت کرد. عشقی در ۱۸ سالگی (۱۲۹۴ ش.) نشریه نامه عشقی را که فقط

يك ورق یعنی دو صفحه (پشت و رو) بود در شهر همدان منتشر می ساخت و

این بدان معناست که در این زمان ساکن همدان بوده است. شاید بتوان نشانی

از عشقی در این شهر یافت.

●●●

کوه الوند که شهر همدان دامنش است / جامه سبز به بر دارد و طوطی منش
است دروازه شهر همدان با چشم انداز قاطع کوه الوند مرا به نخستین پایتخت
ایران و زادگاه میرزاده عشقی دعوت می کند. ببقرار دیدار با خانواده هنری
هستم؛ فرزندان خواهر میرزاده عشقی که مرا با گرمی به شهر خود فراخوانده
اند.

●●●

این جزیره خرم که در یکی از خوش آب و هواترین مناطق همدان قرار گرفته
است، شامل چند خانه - باغ زیباست که هر کدام به یکی از فرزندان مرحومه
صفیه عشقی تعلق دارند. آنها که پس از سالیان سال کار و زندگی در تهران،
امروز در زادگاه شان گرد هم آمده اند به پیشینه خود، علی الخصوص دایی
شهیدشان دلبستگی بسیاری دارند. این خانواده فرهیخته، تنها حافظان نغمه
های ضبط نشده نخستین اپرای ایرانی، سروده میرزاده عشقی هستند. ظاهراً عشقی که اهداف روشنگرانه ای از سرودن اشعار و
تصنیف های وطنی

داشته، جزئیات آن را با دقت و وسواس به فرزندان کوچک خانواده تعلیم می
داده است. حافظه کودکی و نیز عرقی که خواهران و برادران عشقی خاصه
پس از مرگ وی نسبت به او داشته اند، منجر می شود که ملودی های این
اپرا، سینه به سینه نقل شده به فرزندان بعدی برسد. اکنون در حافظه تنی
چند از بازماندگان عشقی، همت اصحاب موسیقی ایران را انتظار می کشد.
پریرخ هنری (۱۳۱۸ ش.) قصه ای را همراه با يك بيت منتشر نشده از عشقی
روایت می کند که با گفته های علی اکبر مشیرسلیمی گردآورنده کلیات مصور
عشقی مغایرت دارد. او می گوید که پدر عشقی موافق عزیمت او از همدان به
تهران نبود. به همین علت هرگز او را از حمایت مالی خود بهره مند نکرد
عشقی در واکنش به رفتار پدر بیٹی سرود که مربوط به ۱۶ سالگی اوست: آخر
پدر انصاف بده این پدری بود؟ این رسم پذیرایی از يك پسرى بود؟ مهین هنری
(ش.) از علاقه وافر پدر خود به اشعار عشقی می گوید که به ازدواج وی ۱۳۱۶

با مادر او یعنی خواهر میرزاده عشقی می انجامد. او سپس نغمه هایی از اپرای رستاخیز را که از مادر خود آموخته می خواند. مهین هنری نقاش است و بیشترین شباهت ظاهری را به دایی خود دارد. بهروز هنری (۱۳۲۷ ش.) می گوید: خانه عشقی در همدان اوایل انقلاب کوبیده شد. ۳۰ سال پیشفردی به نام ایرج زُهری از این خانه تصویربرداری کرد. چون خیال داشت فیلمی درباره میرزاده عشقی بسازد، از جزئیات خانه و حتی اتاق میرزاده عشقی تصاویر دقیقی را ضبط کرد.

این فرد الان ساکن آلمان است و فیلم هایی که در اختیار دارد، تنها تصاویری است که از محل زندگی عشقی در همدان باقی مانده است. فرزندان خواهر عشقی با نهایت تاسف از اسناد ارزشمندی یاد می کنند که هریک به دلیلی نابود شده اند، هرگز هنری (۱۳۲۴ ش.) صحنه ای را به خاطر می آورد که مادرش در حالی که زارزار اشک می ریخت، نامه های عشقی و نسخه هایی از روزنامه قرن بیستم را پاره می کرد. - آن زمان هیچ کدام از ما به ارزش این مدارك آنقدر آگاه نبودیم که جلوی او را بگیریم. ز دلم دست بدارید که خون می ریزد...

● تهران

به یاری بهروز هنری به سراغ شمس الملوك خانم یکی از کهنسال ترین بازماندگان خاندان عشقی رفتم که به رغم کهولت سن، قریحه شعری و حافظه ای بسیار قوی داشت. او دختر میرشمسالدین برادر ناتنی میرزاده عشقی و به عبارتی دخترعموی ناتنی او از ماه شرف خانم، زن تهرانی سیدابوالقاسم، پدر میرزاده عشقی است. با اطلاعاتی که این زن از شجره خانوادگی خود می دهد معلوم می شود که عشقی ریشه ای اصفهانی دارد. ظاهراً جدش حاج میرابوتراب اصفهانی در تهران وزیر محمدشاه قاجار بوده است. پسران او حاج میرمحمود و امین التجار به دستور دربار هر سال محرم ده شبانه روز به مردم شام و ناهار می دادند. يك روز حاکم کردستان برای گرفتن وام به سراغ آنها می رود. مدتی بعد هنگامی که آقایان برای دریافت وجه خود

به كردستان دعوت می شوند، حاكم از آنها می خواهد كه در این شهر بمانند و
تكيه هایی مشابه تهران را برگزار كنند. ظاهراً هدف او از این كار ترویج آئین
تشیع در میان كردها بوده است. پس از آن املاك بسیاری در منطقه قروه
سندج به نام این خانواده شده، لقب كردستانی به آنان داده می شود
سیدابوالقاسم، فرزند میرمحمودخان پس از چندی به همدان مهاجرت می كند و
بیگم خانم را به زنی می گیرد. او از این زن صاحب شش فرزند می شود كه
نخستین آنها میرزاده عشقی است. خانه شمس الملوك خانم را ترك می كنم
آهنگ عصای پیرزن كه سرود سرنوشت آدمی است در راهرو می پیچد؛ دریغ
از راه دور و رنج بسیار.

سولماز نراقی

روزنامه شرق

می خندم

من كه خندم نه بر اوضاع كنون می خندم

من بدین گنبد بی سقف و ستون می

خندم

تو بفرمانده اوضاع كنون می خندی

من بفرماندهی كن و یكون می خندم

همه كس بر بشربو قلمون می خندد

من بحزب فلك بو قلمون می خندم

خلق خندند به هر ابله رخساری و من

برخ این فلك ابله گون می خندم

هر كسایدون بجنون من مجنون خندد

من بر انكس كه بخندد بجنون میخندم

انچه بایست بتاریخ گذشته خندم

كرده ام خنده بر آینده كنون می خندم

هر كه چون من ثمر علم فلاكت دیدی

مردی از گریه من دلشده خون می

خندم

بعد ازین می زنم از علم و فنون دم حاشا

من به هرچه بتر علم و فنون می خندم

نام دژخیم وطن دل بشنود خون

نام دژخیم وطن دل بشنود خون میکند

پسبدین خونخوار اگر شد روبرو چون میکند ؟

آنکه گفتی محو قرآن را همی باید نمود (۱)

عنقریب این گفته با سرنیزه مقرون میکند

وای ازین مهمان که پا در خانه ننهاده هنوز

پای صاحب خانه را از خانه بیرون میکند

داستان موش و گربه است عهد ما وانگلیس

موش را گربه اگر گیرد رها چون میکند ؟

شیر هم باشیم چو ما او روبه دهر است هنوز

شیر را روباه معروف است مغبون میکند

هیچ میدانی حریف ما چه دارد در نظر ؟

اینهمه خرج گزافی را که اکنون میکند

انگلیس آخر دلش بهر من و تو سوخته ؟

آنکه بهر یک وجب خاک اینهمه خون میکند ؟

آنقدر میدانم امروز ار که بر ما داده پنج

غاز فردا دعوی پنجاه میلیون میکند

دائم آخر جمله ما را بملک خویشتن

بی نصیب از آب و خاک و دشت و هامون میکند

آنکه در آفریک (۲) بر ریگ بیابان چشم داشت

چشم پوشی از دیار گنج قارون میکند ؟

دزد رهن دزد نادان است ، راحت پشت میز

دزد دانا دزدی از مجرای قانون میکند

گوشاوخ ندهد این ملت بدینها ور دهد

گوشاز این گوش از آنگوش بیرون میکند

طبع من مسئول تاریخ است ساکت مانم ار

هان به وجدانم مرا تاریخ مدیون میکند

ورنه میدانم در احساسات این بی حس نژاد

گفته های من نه چیزیکم نه افزون میکند

ملتی کو مرده در تاریخ و اینشامتیا

نعشخود با دست خود این مرده مدفون میکند

ملتی کز دادن تن با کمال امتنان

بر اسارت خصم را از خویشممنون میکند

ملتی کو باز قرن بیستم بر درد خود

چاره باختم و دعا و ذکر افسون میکند

ملتی کالوده تریاک باشد صبح و شام

دائم آکنده دماغ از گند افیون میکند

ملتی کاو با چو من پور عزیز این وطن

آنچه با یوسف نمود از بخل شمعون میکند

ملتی کو روز و شب بر خون خود شد تشنه لب

دشمنان را دعوت از بهر شیخون میکند

ملتی کز هر جهت بهر زوال آماده است

صرف احساسات من احیا ورا چون میکند

خود نه تنها خلق دنیا جملگی در حیرتند

حیرت از اوضاع ما خلاق بیچون میکند

ز آسمان نارد ملک ناچار یک مشتدنی

ز اهل این ملک آمر این ملت دون میکند

گشته است اسباب خنده گریه بر حال وطن
بیشم از حال وطن اینکته محزون میکند
ای خدا جای تشکر چشم زخم میزنند
چشم من همچشمی ار با رود جیحون میکند
آن خیانتها که با ایران وزیران میکنند
بارها بدتر به من این سفله گردون میکند
یأسمن زین قوم تا اندازه ای باشد بجا
طبع من بیجاست کز اندازه بیرون میکند
عشقی از عشق وطن آنسان مجرب شد که این
کهنه دیوانه جنون تعلیم مجنون میکند

احتیاج

هر گناهی، کادمی عمدا به عالم می کند
احتیاج است آن که اسبابش فراهم می کند
ور نه، کی عمدا گناه اولاد آدم میکند؟
یا که از بهر خطا خود را مصمم می کند
احتیاج است: آن که زو طبع بشر رممی کند
شادی یک ساله را یک روزه ماتم می کند
احتیاج است: آن که قدر آدمی کم می کند
در بر نامرد، پشت مرد را خم می کند
ای که شیران را کنی روبه مزاج
احتیاج ای احتیاج
از اداره رانده: مرد بخت برگریده ئی
سقف خانه از فشار برف و گل خوابیده
ئی

زن در آن، از هول جان خود، جنین زائیده ئی

نecش ده ساله پسر، در دست سرما

دیده ئی

از پدر دور و زنان ناخورده ام بشنیده ئی

رفت دزدی خانه ی یک مملکت دزدیده

ئی

شد ز راه بام بالا، با تن لرزیده ئی

اوفتاد از بام، و شد نعش ز هم پاشیده

ئی

کیست جز تو، قاتل این لاعلاج؟

احتیاج ای احتیاج

بی بضاعت دختری، علامه ی عهد جدید

داشت بر وصل جوان سرو بالائی اُمید

لیک چون بیچاره، زر در کیسه اش بُد ناپدید

عاقبت هیزم فروش پیر سر تا پاپلید

کز زغال کنده دایم دم زدی، وز چوب بید

از میان دکه، کیسه کیسه، زر کشید

مادرشرا دید و دختر را به زور زر خرید

احتیاج آمیخت با موی سیه، ریشسپید

از تو شد این نامناسب ازدواج

احتیاج ای احتیاج

مردکی پیر و پلید و احمق و معلول و لنگ

هیچ نافهمیده و ناموخته غیر از جفنگ

روی تختی با زنی زیبای در قصری قشنگ

آرمیده چون که دارد سکه، سنگ زرد

رنگ

من جوان شاعر معروف از چین تا فرنگ

دائما باید میان کوچه های پست تنگ

صبح بردارم قدم تا شام بردارم مثلنگ

چون ندارم سنگ سکه، نیست باد این سکه

سنگ

مرده باد آن کس که داد آن را رواج

احتیاج ای احتیاج

عصیان بندگی

خلقت من در جهان یک وصله ی ناجور بود

من که خود راضی به این خلقت نبودم زور

بود؟

خلق از من در عذاب و من خود از اخلاق خویش

از عذاب خلق و من یارب چه ات منظور

بود؟

حاصلی ای دهر از من غیر شر و شور نیست

مقصودت از خلقت من سیر شر و شور

بود؟

ذات من معلوم بودت ، نیست مرغوب از چه ام

آفریدستی ، زبانم لال چشمت کور بود؟

ای چه خوش گر چشم می پوشیدی از تکوین من

فرض می کردی که ناقص خلقت یک مور

بود

ای طبیعت گر نبودم من جهانت عیب داشت؟

ای فلک گر من نمیزادی اجاقت کور بود؟

قصد تو از خلق عشقی من یقیندارم فقط

دیدن هر روز یک گون رنج جوراجور بود

گر نبودی تابش ستاره ی من در سپهر

تیر و بهرام و خور و کیوان و مه بی نور

بود؟

راست گویم ، نیست جز این علت تکوین من

قالبی لازم برای ساحت یک گور بود

آفریدن مردمی را بهر گور اندر عذاب

گر خدایی هست ! ز انصاف خدایی دور

بود

مقصد زارع ز کشت و زرع ، مثنی غله است

مقصد تو ز آفرینش مبلغی قاذور بود؟

گر من اندر جای تو ، بودم امیر کائنات

هر کسی از بهر کار بهتری مامور بود

آنکه نتواند به نیکی پاس هر مخلوق داد

از چه کرد این آفرینش را ، مگر مجبور

بود؟

چشم کور

, خیال خواجگیت بود, بر تمام جهان شدی ز خانه خود هم جواب

چشم کور

جزای نیت زشت تو هست , اینکه چنین ز هر کنار شوی طرد باب , چشم کور

شدی ز خود بد فعل زشت و نیت شوم در اتش ستم خود کباب , چشم کور

آهن پرنده

در قرن بیستم بشود, آدمی سوار براهنی پرنده , دل اکنده از بخار

وانگه رهی که مابدو سالش کنیم طی اودر هوا دوروزه , از آنرا کنند گزار

خانه بیگانه

امان از خویش را بی خانه دیدن خود اندر خانه بیگانگان دیدن

سپس بیگانه بی خانمان را بجای خویش صاحبخانه دیدن

روشنایسند

ای دغل , باهمه کس , ناکسی اظهار مکن

ناکسی باش ولی باکسی اظهار مکن

تمثال عشقی

مکشمه بیهده این نقش میکشی نقاش

که خون بگری , اگر پی بری به احوالم

چه حاجت است پس از من بماند این تمثال

فلک چه کرد بمن , تا کذب تمثال

جام عمر

الا ای مرگ ! درجام در آویز که جام عمر من , گردیلبریز !

چسان من زنده مانم : ملک ایران بسرگیرد دوباره , دورچنگیز

درلباس نیستی

(چون زیرك عکس بالباسی درویشی این رباعی رانوشته بودم لذا معلوم

میشود : انوقت هم قریحام بمبتدیان شباهتی نداشته است !) سال 1333 -

عشقی

عشقی ارمجهول , چون اسرارعالو زیستی

هرکسی گردد بگردتو , ببیند چیستی ؟

خواهی ارچون نقطه سرگردان تو عالم شوند

هستی خودبیوشان درلباس نیستی

راه نجات

دانه باخاک چوپوست , سری پیدا کرد هرکه شدخاک نشین , برگ وبری پیدا

کرد

تا پریشان نشوی , راه بمقصدنبری بیضه چون جامه فرو ریخت , پری

پیدا کرد

دولت زنجیر

اعلان زوال سیم وزرخواهم داد دولت همه رابه رنجبر خواهم داد

یافسر شاه رانگون خواهم کرد یادرسراین عقیده سرخواهم

خواهمداد

عیدخون

ای ایشرمظهر شرافت شو نه زسرتایپا,قباحت باش

مرضی ,مانع شرافت تست درپی رفع این نقاهت باش

وین تعدی است برحقوق بشر از پی دفع این جراحت باش

عیدخون گیر, پنجروز ازسال سیصدوشصت روز, راحت

باش

این مجلس چارم به خدا ننگ بشر

این مجلس چارم به خدا ننگ بشر بود دیدی چهخبر بود؟

هرکار که کردند ضرر روی ضرربود دیدی چهخبر بود؟

باری از این عمر سفله سیر شدم سیر تازه جوانم ز غصه پیر شدم پیر

به تهران نیست یکتن انقلابی به جز مشروطخواهان حسابی

که از وحشت نگردند آفتابی اگر گردند, خیلی بدلعابی

بیاوزیمشان بر چوبه دار به نام ارتجاعیون و اشرار

با من از یک دو سه گوینده, هم آواز شود کم کم این زمزمه در جامعه آغاز

شود با همین زمزمه ها روی زنان باز شود زن کند جامه شرم و

سرافراز شود

ورنتازن به کفن سر برده نیمی از ملت ایران مرده

چه دلتها کشید این ملت زار دریغ از راه دور و رنج بسیار

ترقی اندر این کشور محال است که در این مملکت قحطالرجال

است

خرابی از جنوب و از شمال است بر این مخلوق, آزادی وبال است

رفت شاه و رفت ملک و رفت تاج و رفت تخت
باغبان، زحمت مکش! کز ریشه کننداین درخت
میهمانان و ثوقالدوله خونخوارند سخت
ای خدا با خون ما این میهمانی میکنند
ز ملاها جویی وحشت نداریم قشون با ما بود، دهشت نداریم
حذر از جنبش ملت نداریم شب عید است و ما فرصت نداریم
سلام عید را بایست اینبار بگیرد حضرت اشرف به دربار
شرم چه؟ مرد یکی بنده و زن یک بنده زن چه کردست که از مرد شود
شرمنده؟ چیست این چادر و روبنده‌ی نازیبنده؟ گر کفنیست بگو چیست
پس این روبنده؟
مرده باد آن که زنان زنده به گور افکنده
همه دانند خوب، این روضه‌خوان است که مزد روضه او یکقران است
در مسلخ عشق جز نکو را نکشند روبه صفتان زشتخو رانکشند
گر عاشق صادقی، زکشتن مهراس مردار بود هرآنکه او را نکشند

و من میرزاده ام و عشقی سنگ بر
و من میرزاده ام و عشقی
سنگ بر سینه ام عقده می شود
سرگشاده و تیری نشانه بر تنم ویران و افتان
جیغ من است سر به افلاک می برد آتشین
چهره به چهره می بینمشقاتلم را
روزگار بدفرجام را ببین زهر می پاشد
بر تنم آهی نمی ماند و من از مرگ نمی هراسم
با همه درد خمیده پشتم را
رضا خان میر پنج است که قزاق ها راشیر کرده
و من میرزاده ام و عشقی

مرگ را می خواهم به افتخار

مرا رها می کنند از دنیا و چپاول هایش

اجنبی اجنبی است و مرا نمی خواهد به کردار درست

من هم نیستم پیرساز آنان که سایه ام را پاییده اند

و می دانند از عشق می آیم به فراخور حال دیگران

می نوازم ارتعاشقلبم را

بیداری هدفم می شود تا نفراموشم خود را

به ویرانه های تیسفون گریسته ام اقتدار اجدادی ام را

دستم در دست های کوروشاست و حقیقت را می گویم

بیگانه بر من است

و نگاهش می سوزاند اطلسی های باغچه ام را

خاطراتم را می دهم به یادگار

ایستاده ام و می ایستیم

این را بگویم در آنات آخر

نفسهایم ارغوانی می شود

شب از من می نالد و من شیرین در بستر

رویاهایم را از مادها می آورم تا روزگار

امروزم پاورچین پاورچین

بلند و بی مثال مجلسیان را آماج می شوم

گلولة ای ژرف بر قلب ها

ناگزیر از دور شدن

تو را با من هم می باید

رفیق شفیق رفته از یاد

ورق بزن تاریخ را

من برگ برنده قرن بیستم را ربودم

و شاید قرعه ای بود به نام من

صبح را آهسته قدم می زنم می بارد
نرم نرمک دانه سفید برف
کز خاطره ی دور تا همیشه بزرگوارانه
کشتن و خلاصاز رنجوری دنیا
آه ! چه زود رفت این سید شوریده
و من بر تابوتشتا گورستان
رفت و در دنیای ناشناخته
در ترنم باد و باران آرام گریست
سپیده نشسته در کمین در آرزوی
فرداست ، فردا هم روزی است از روزگار ما

در گورستان
من به دشت اندر و دشت، آغش سیمین مهتاب
نقره، گردی به زمین کرده ز گردون پرتاب
دشت آغشته، کران تا به کران در سیماب
رخ زشت فلک آنجا شده بیرون ز نقاب
همه آفاق در آن افسرده
مه روان همسر شمعی مرده
چه فضایی؟ سخ از موت و فنا گوئی بود
چه هوایی؟ عَفَن و مرده نما، بوئی بود
وحشت و مرگ مجسم شده هر سوئی بود
صورت گرچه، نه به مقدار سر موئی بود
باز گوئی که ز اموات هیاهوئی بود
گاه آوازه یک پروازی
رسد از جغدصدائی و گهی آوازی
تیره سنگی، سر هر مقبره ای، کرده وطن

چون درختان بریده ز کمر در به چمن

زیر پایم همه جا:جمجمه خلق کهن

با همه خامشی،آنان به سخن با من

و،من

گوئی از مرده دلی،در دهنم مرده سخن

بر سر خاک سر خلق،قدم

هشتم آن شب بسی القصه قدم

نخل ها:سایه به همسایگی ام گسترده

باد آن سایه گه آورده و گاهی برده

من در این وسوسه،از منظره این پرده

روح اموات است اینها که تجلی کرده

که حضور منشان در هیجان آورده

چه!از این روی،همی جنبیدی

گه جهندی و گهی خسبندی

باد در غرش و از قعر درختان غوغاست

همه سو ولوله و زلزله و واویلاست

خاک اموات بشد گرد و به گردون برخاست

صد هزار آه دل مرده،در این گرد هواست

مرده دل،منظر نخلستان از گرد فناست

نامه مرگ همانا هر برگ

هر درختی دو هزار آیت مرگ

باد،هی برگ درختان به چمن میبارد

مرگ،گونامه دعوت سر من میبارد

بسز سیمای فلک،داغ کهن میبارد

از سفیدی مه،آثار محن می بارد

برف مرگ است و یا ابر کفن می بارد

باری این صحنه، پر از وحشت موت
گوش من کر شده از کثرت صوت
این زمین: انجمن خلوت خاموشان است
بستر خفتن داروی عدم نوشان است
مهد آسودن از یاد، فراموشان است
جای پیراهن یکتای به تن پوشان است
این خرابات پر از کله مدهوشان است
چشم این خاک ز هر چیز پرست
مرده شوی شببرد، مرده خورست
بر سر نعش پسر، شیون مادر دیده
نو عروسان به کفن، در بر شوهر دیده
سالها بوده که از اشک زمین تر دیده
پیر هفتاد به عمر، آنچه سراسر دیده
این به هر هفته، هفتاد برابر دیده
من در این فکرت و هی باد افزود
گوشم از خاک "مه آباد" آلود
در تکاپوی غروب است ز گردون خورشید
دهر مبهوت شد و رنگ رخ دشت پرید
دل خونین سپر از افق غرب دمید
پزخ از رحلت خورشید، سیه می پوشید
که سر قافله با زمزمه زنگ رسی
در حوالی مداین به دهی
ده تاریخی افسانه گهی
ده به دامن یکی تپه پناه آورده
گرد تاریک وشی بر تن خود گسترده
چون سیه پوش یکی مادر دختر مرده

گونه هایشهمه فرتوت و همه خم

خورده

الغرض! هیئتی از هر جهتی افسرده

کاروان چونکه به ده، داخل شد

هر کسی در صدد منزل شد

طرف ده، مختصر آبی و در آن مرغابی

منعکس گشته در آن، سقف سپهر آبی

وندر آن حاشیه سرخ شفق، عنابی

سطح آب، از اثر عکس کواکب، یابی

دانه دانه، همه جا، آینه مهتابی

در دل آب، چراغانی بود

آب، یک رده الوانی بود

آن سوی آب، پُر از نور فضایی دیدم

دورش از نخل، صف سبز لوائی دیدم

پسباغت، شفق سرخ هوایی دیدم

شفق و سبزه، عجب دور نمائی دیدم

یعنی آتشکده، در سبز سرائی دیدم

در همان حال که می گردیدم

طرف آن آب بنایی دیم

هر کس از قافله در منزلی و من غافل

بیشاز اندیشه منزل، به تماشا مایل

از پس سیر و تماشای بسی، الحاصل

عاقبت بر لب استخر نمودم منزل

خانه بیوه زنی، تنگتر از خانه دل

باری آن خانه بدو یک باره

داد آن هم به منش یکباره

خانه، جز بیوه زن و کهنه جلی هیچ نداشت

بیوه زن رفت و فقط کهنه جلی باز

گذاشت

پیر مردی ز کسانش بحضورم بگماشت

خانه بی شمع و سیه پرده تاریکی

چاشت

بنظر گاهی من منظر گوران افراشت

خانه اندک که اندک مهتاب

سر زد از خانه آن خانه خراب

جوئی از نور مه، از پنجره ای در جریان

رویشاسپید که روی سیه شب زمین

برد و ، از پنجره شد قلعه ای از دور عیان

با شکوه آنقدر آن قلعه که ناپید به بیان

لیک ویرانه چو سر تا سر آثار کیان

پیر بنشسته سر پنجره، من

گفتمش: ماتم ازین منظره من (من)

آن خراب ابنیه کز پنجره پیداست کجاست؟

خیره بر پنجره شد پیر و بزانو برخاست

گفت: آن قلعه که مخروبه آبادی ماست

دیر گاهیست که ویران شده بازم

زیباست

ارگ شاهنشهی و بنگه شاهان

شماست

این مهآبادبلند ایوان است

که سرش همسر با کیوان است

نه گمان دار: مهآباد، همین ها بوده؟

نه مه‌آباد صد اینگونه به تخمین بوده
فصل دی خرم و گردشگه پیشین بوده
قصر قشلاقی شاهان مه آئین بوده
حجله و کامگه خسرو و شیرین بوده
لیکن امروز مه‌آبادی نیست
غیر این کوره ده، آبادی نیست
حرف آخرش همین بود و ز در بیرون شد
لیک زین حرف چه گویم که دل من چون
شد؟
یاد شد وقعه خونینی و ز آن دل، خون شد
گوئی آن جنگ عرب در دل من اکنون شد
و ان وقوعات، چنان با نظرم مقرون شد
که شد آن قلعه دگر، وضع دگر
منظر دیگر آمد به نظر

رخ باک

من چو یک غنچه بشکفته گریبان چاکم
همچو گل پاکم و، در چشم خسان خاشاکم
مفتی شهر، به ناپاکی من فتوا داد
چون بدانست که در پاکی او، شکاکم
بستن جهل و خرافات به دین، بی دینی است
من به این وصله و پیرایه دین، هتاکم
شکر ایزد که خود این عیب نکردند مرا
که بر دیده ناپاک خسان، ناپاکم
گر در آئینه ناپاک، ببینی رخ پاک
نقص رخ نیست، چنین حکم کند ادراکم

باری آرای حکیمانه خود را همه گاه
فاش می گویم و یک ذره نباشد باکم
شک به ادراک شما دارم اگر، معذورم
چه کنم؟ درک نمودست چنین ادراکم
کاشم چون پدران لخت به جنگل بودم
که نه می بود غم مسکن و نه پوشاکم
من همان دانه بی قیمت و قدرم که روم
در دل خاک درون، تا که برآید تاکم
نازنینا کس اگر پاکی من نشناسد
خوب دانی تو، که من تا به چه حدی لاکم
آتشمهر تو بگداخته قلم ز آن روی
تا که مهرت بنشیند، به دل چون پاکم
مهر و عشقم به تو ای هم وطن امروزی نیست
کز ازل مهر ترا کنده به دل حکاکم
نه گمانت که پس از مردنم از من برهی
باد، هر روزه فشانند به قدومت خاکم.

اندیشه های احساساتی

بوی این درد دل خسرو، از آن باد آمد
بعد من، بر تو چه ای قصر "مه آباد" آمد؟
که ز غم، اشک تو تا دجله بغداد آمد
من چو از خسرو ام این شکوه همی یاد آمد
در و دیوار "مه آباد"، به فریاد آمد
کای: شهنشاه برون شو ز مغاک
خسروا! سر به در آ، از دل خاک
حال این خطه، به عهد تو چنین بود؟ ببین

حجله مهر تو، ویرانه کین بود؟ ببین
پیکر شه‌مسر با خاک زمین بود؟ ببین
خسروا ! کاخ "مه آباد" تو این بود؟ ببین
قصر شیرین تو، این جغد‌نشین بود؟ ببین
ای خجسته ملک عالمگیر
ملک چندین ملک در تسخیر
در خور تاج سرت، از همه جا باج رسید
سر بر آور، چه ببین بر سر آن تاج رسید؟
که همان با همه، ملک تو به تاراج رسید
حرمتت در حرم کعبه به حجاج رسید
کار دُخت تو در آن وهله به حراج رسید
بر خلاف این چه خلافت بُد و شد؟
این چه طغیان خرافت بُد و شد؟

میرزاده عشقی

مردی آزادیخواه، جسور مردی که باید او را نیز قربانی سلسله بزرگ قتل‌های
زنجیره ای در ایران دانست. او را نیز همچون همه ی آن دیگر سرسپردگان به
آزادی در سال 1303 دو نفر ناشناس در تهران کشتند.

اجرای کفن سیاه‌نوشته میرزاده عشقی در پاریس توسط شاهرخ مشکین
قلم‌اظهار درد است. درد وطن را بخوانید که عشقی آزادی را هر صبح و شام
در ایران به مسلخ می‌برند

ز اظهار درد، درد مداوا نمی‌شود شیرین دهان، به گفتن حلوا نمی
شود

درمان نما تو درد، که پا بر زمین زدن این بستری، زبستر خود پا نمی
شود

می‌دانم ار که سر خط آزادی ما با خون نشد نگاشته، خوانا نمی

شود

باید چنین نمود و چنان کرد، چاره جست لیکن چه چاره؟! با من تنها

نمیشود

تنها منم که گر نشود حکم قتل من حاشا، معاهده امضاء نمی شود

گر سیل سیل خون ز در و دشت ملک هم جاری شود، معاهده اجرا نمی

شود

مرگی که سر زده به در خلق سرزند من در پی وی و پیدا نمی شود

ایرانی ار به سان اروپاییان نشد ایران زمین به سان اروپا نمی

شود

زحمت برای خود کش، زیرا که خود به خود، اسباب راحت تو مهیا نمی شود

ضایع مساز رنج و دواى خود ای طبیب دردی ست درد ما که مداوا نمی

شود

مرغی که آشیانه به گلشن گرفته است، او را دگر به بادیه مأوا نمی شود

جانا فراز دیده ی عشقی ست جای تو هر جا مرو، ترا همه جا، جا نمی

شود

برای امیر علی عزیز

جز خرافات، بر این مملکت افزود چه؟ هیچ

جز خرابی "مه آباد" تو بنمود چه؟ هیچ

من در اندیشه که این عالم موجود چه؟ هیچ

بود انگاه چه؟ اینک شده نابود چه؟ هیچ

بود و نابود چه، موجود چه، مقصود چه؟

هیچ

چون به گُنه همه باریک شدم

منکر روشن و تاریک شدم

دیدم اندر نظرم عالم دیگر پیداست

عالم ماست ولی،بی سر و پیکر پیداست

نه سری از تنی و نی ز تنی،سر پیداست

آنچه بینی غرض آنجا همه جوهر

پیداست

و آنچه اندر نظر خلق،سراسر پیداست

همه را ذهن بشر ساخته است

خویشدر وسوسه انداخته است

آنچه آید به نظر،شعبده بازی دیدم

در حقیقت نه حقیقی، نه مجازی دیدم

در طبیعت نه نشیبی، نه فرازی دیدم

خلق،بازیچه و خلقت، بچه بازی دیدم

بیشاز فلسفه هم ، روده درازی دیدم

راه اندیشه،دگر نگرفتم

رفتم ره خویشو راه باور رفتم

من روان گشتم و آفاق کران تا به کران

ز گه و دشت و مه و مهر،هر آن بود در آن

هر قدم در حرکت با من چون جانوران

چشم گورستان،بیشاز همه بر من

نگران

یعنی ایدون مرو! اینجای بمان! چون

دگران

من در آن حال که ره می رفتم

رو بگرداندم و اینشگفتم

نک ز تو چند قدم دور، اگر می گردم

نگرانم مشو ای خاک که بر می گردم

من هم ای خاک ز تو،خاک به سر می گردم

چه کنم خاک! که از خاک بتر می گردم

منکه مُردم به درک!، هرچه دگر میگردم

الغرضو سوی ره بنمودم

یک دو میدان دگر پیمودم

به یاد امیر علی

من که خندم نه بر اوضاع کنون می خندم

من بدین گنبد بی سقف و ستون می خندم

تو بفرمانده اوضاع کنون می خندی

من بفرماندهی کن و یکون می خندم

همه کس بر بشار بوقلمونی خندد

من بحزب فلک بوقلمون می خندم

خلق خندند به هر ابله رخساری و من

برخ این فلک ابله گون می خندم

هرکسایدون بجنون من مجنون خندد

من بر انکس که بخندد بجنون می خندم

انچه بایست بتاریخ گذشته خندم

کرده ام خنده بر آینده کنون می خندم

هر که چون من ثمر علم فلاکت دیدی

مردی از گریه من دلشده خون می خندم

بعد ازین می زخم از علم و فنون دم حاشا

من به هرچه بتر علم و فنون می خندم

دریغ از راه دور و رنج بسیار

اوضاع سیاسی ایران در زمان رضا شاه بزبان شاعر شهید میرزاده عشقی

ترقی اندرین کشور محال است که در این مملکت قحط الرجالست

خرابی از جنوبست و شمالست بر این مخلوق آزادی وبالست

نباید پرده بگرفتن ز اسرار که گردد شرح بدبختی پدیدار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

اگر پیدا شود در ملک یک فرد بمانند رضاخان جوان مرد

کنندش دوره فوراً چند ولگرد بفکر اینکه باید ضایعش کرد

بگویند از سر شه تاج بردار بفرق خویشتن این تاج بگذار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

نخستین بار سازیم آفتابی علامتهای سرخ انقلابی

که جمهوری بود حرف حسابی چوگشتی تو رئیسانتخابی

بباید گفت کاین مرد فداکار بود خود پادشاهی را سزاوار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

حقیقت بارک الله چشم بد دور مبارک باد این جمهوری زور

از این پس گوشها کر چشمها کور چنین جمهوری بر ضد جمهور

ندارد یاد کس در هیچ اعصار نباشد هیچ در قوطی عطار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

چه جمهوری شود آقای دشتی علمدارش بود شیطان رشتی

تدین آن سفیه کهنه مشتی نشیند عصرها در توی هشتی

کند کور و کچلها را خبردار ز حلاج و ز رواس و ز سمسار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

صبا آن بیشعور بدقیافه نماید...جمهوری کلافه

زند صد لاف در زیر ملافه که جمهوری شود دارالخلافه

ولیکن بیخبر از لحن بازار ز علاف و زبقال و ز نجار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

ز عدلاملک بشنو یک حکایت که آن بالابلند بیکفایت

میانجی گشت بین بول و غایط کند گاهی سلیمان را هدایت

شود گاهی تدین را مدد کار که سازد این دو را با یکدگر یار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

تدین کهنه الدنگ قلندر نموده نوحه جمهوری از بر

عجب جنسی است اینلله اکبر گهی عرعر نماید چون خر نر

زمانی پاچهگیرد چون سگ هار ولی غافل زگردن بند و افسار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

از ایران رهنما گشته روانه برای کارهای محرمانه

گرفته پولهای بینشانه زده در بصره و بغداد چانه

که جمهوری شود اینملک ادبار نه من گویم خودش کرده است اقرار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

تقلاها نماید اندرین بین جلنبرزاده شیخالعراقین

کند فریاد ها با شور و باشین که جمهوری بود بر گردنم دین

ادا بایست کرد این دین ناچار ببااید جست از دست طلبکار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

ضیاءالواعظین لوس ... کند از بهر جمهوری هیاهو

چه جمهوری عجب دارم من از او مگر غافل بود از قصد یارو

که میخواهد نشیند جای قاجار همانطوری که کرد آن مرد افشار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

دبیر اعظم آن رند سیاسی ز کمپانی نماید حقشناسی

زند تپیا به قانون اساسی بافسونهای نرم دیپلماسی

به سردار سپه گوید باسرار که جمهوری نباشد کار دشوار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

نمایشمیدهد این هفته عارف بهمراهی اعضای معارف

شود معلوم با جزئی مصارف که جمهوری ندارد یک مخالف

مدلل میشود با ضرب و با تار که مشروطه ندارد یک طرفدار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

نمودم من جراید را اداره شفق کوشش وطن گلشن ستاره

قیامت میشود با یک اشاره دگر معنی ندارد استخاره

همین فردا شود غوغا پدیدار متینگ و کنفرانس و نطق اشعار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

بعالم پیشرفته بالاصاله تمام کارها با قاله قاله

بزور شعر و نطق و سرمقاله ببايد کرد جمهوری اماله

بر این مخلوق بیعقل ولنکار بدون وحشت از اعیان و تجار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

که مستوفی است شخص لایبالی مشیرالدوله مرعوب و خیالی

و ثوقالدوله جایشهست خالی بود فیروز هم در فارس والی

قوامالسلطنه مطرود سرکار بغیر از ذات اشرف لیسفیالدار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

بود حاجی معین محتاط و معقول امینالضرب در عدلیه مشغول

علی صراف هم مستغرق پول فقیه التاجرین هم میخورد گول

اهمیت ندارد صنف بازار ز خراز و ز بزاز و بنکدار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

تدین گفته مجلس هست با من نماید اکثریت را معین

شود این کار پیشاز عید روشن به جمهوری بگیرد رأی قطعاً نه قانون میشود مانع نه افکار بزور مشت فیصل میدهم کار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

به تعلیم قشون اندر ولایت مهیا تلگرافات و شکایات

ز جمهوری اشارات و کنایات ز ظلم شاه و دربارش روایات

مسلسل میرسد با سیم و چاپار ز بلدان و ز اقطار و ز انظار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

ز تبریز و ز قزوین و ز زنجان ز کردستان و کرمانشاه و گیلان

بروجرد و عراق و یزد و کرمان ز شیراز و صفاهان و خراسان

ز بجنورد و ز کاشان و قم و لار تقاضاها رسد خروار خروار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

به طهران نیست یک تن انقلابی بجز مشروطهخواهان حسابی

که از وحشت نگردند آفتابی اگر کردند قدری بدلعابی

بیاویزیمشان بر چوبه ی دار بنام ارتجاعیون و اشرار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

موافق گشته لندن این سخن را که فوری خواست سرپرسی لرن را

برد گر شومیاتسکی سوء ظن را فرستیم پیششان استاد فن را

همان مهتر نسیم رند عیار کریم رشتی آن شیداد طرار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

نباید کرد دیگر هیچ مس مس ببايد رفت فوری توی مجلس

اگر حرفی شنیدیم از مدرس جوابش گفت باید رطب و یابس

اگر مقصود خود را کرد تکرار بیپیچیمشبدور حلق دستار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

بقدری این سخنها کارگر شد که سردار سپه عقلش ز سر شد

به جمهوری علاقه مندتر شد بنای انتشار سیم و زر شد

به مبعوثان و مطبوعات و احرار ز آقای صبا تا شیخ معمار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

نمایان شد تجمعیهای فردی علم در دست گرم دوره گردی

علمها سبز و زرد و لاجوردی عیان سرخی و پنهان رنگ زردی

بجمهوریت ایران هوادار ولو گشته میان کوچه بازار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

از این افکار ماخولیائی به مجلس اکثریت شد هوائی

تدین کرد خیلی بیحیائی بیک دم بین افرادش جدائی

فتاد از یک هجوم نابهنجار از آن سیلی که خورد آن مرد دیندار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

از این سیلی ولایت پُر صدا شد دکاکین بسته و غوغا بپا شد

بروز شنبه مجلس کربلا شد بدولت روی اهل شهر و اشد

که آمد در میان خلق سردار برای ضرب و شتم و زجر و کشتار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

ز جمهوری به ما یک کام ره بود خدا داند که این سیلی گنه بود

که این سیلی زدن خدمت بشه بود تدین خصم سردار سپه بود

رفاقت بد بود با عقرب و مار خطر دارد چو نادان افتد یار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

قشونی خلق را با نیزه راندند ولی مردم بجای خویشماندند

رضاخان را به جای خود نشانند بجای گل بر او آجر پراندند

نشايد کرد با افکار پیکار ببايد خواست از مخلوق زنهار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

بپا شد در جماعت شور و شرها شکست از خلق مسکین دست و

سرها

رضاخان در قبال این هنرها شنید از مؤتمن توپ و تشرها

که این کارت چه بود ای مرد غدار چرا کردی به مجلس این چنین کار؟

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

بسی پیر و جوان سرنیزه خوردند گروهی را سوی نظمیه بردند

چهل تن اندرین هنگامه مُردند برای حفظ قانون جان سپردند

دو صد تن تاکنون هستند بیمار بضرب ته تفنگ و زیر آور

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

رضاخان شد از این حرکت پشیمان بسعدآباد رفت از شهر تهران

از آنجا شد به سوی قُم شتابان حجج بستند با او عهد و پیمان

که باشد بعد از این بر خلق غمخوار ز جمهوری نگوید هیچ گفتار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

ز قُم برگشت و عاقل شد ولی حیف که کردش باز اغوا ناصر سیف

به مجلس کرد توهین از سر کیف ولیکن بیخبر از لحن بازار

که ملت نیست با ایشان وفادار بجز شش هفت تن بیکار و بیعار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

از او بالمره مجلس بدگمان شد عقاید جملگی از او رمان شد

بسوی رودهن آخر چمان شد همان چیزیکه میدیدیم آن شد

کشیده شد میان مملکت جار که از میدان بدر رفته است سردار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

به مجلس قاصدی از راه آمد که اکنون تلگراف از شاه آمد

رضاخان عزل بیابراه آمد شه از مجلس عقیدت خواه آمد

که قانون اساسی چون شده خوار دگر کس ملک را باید پرستار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

به تعلیمات مرکز در ولایات رسید از احمدآقا تلگرافات

که سرباز لرستان و مضافات نماید از رضاخان دفع آفات

قشون غرب گردد زود سیار سوی مرکز پی تنبیه احرار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

وکیلان این تشرها چون شنیدند ز جای خویشاز وحشت پریدند

به تنبیهای خود از ترس ... نود رأی موافق آفریدند

بر این جمعیت مرعوب گهکار سلیمان بن محسن شد علمدار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

ولیکن چهارده مرد مسلم نترسیدند از توپ دمام

به آزادی به بستند عهد محکم اقلیت از ایشان شد فراهم

وطنخواهی از ایشان گشت پادار ... کردند از این کار

_____دریغ از راه دور و رنج بسیار_____

این هم چکامه ای از مازیار پدram با الهام از چکامه بالا.

هم میهنان گرامی، کتاب اشعارمیرزاده عشقی از نایاب ترین کتابهاست و بعد از

کشته شدن شاعر از کتاب فروشی ها جمع آوری شده است، چون دست

بسیاری از دست اندر کاران زمان خودش را فاش کرده بود. تلویزون پارسی بر

آن شد که این اشعار را گرد آوری کند و در دسترس همگان قرار دهد ولی

بگمان کار ما کامل نیست. چنانچه اشعاری از میرزاده عشقی در اختیار شما
ست و در بالا گنجانده نشده برای تکمیل این گرد آوری به ایمیل زیر بفرستید
سپاسگزار خواهیم بود

mpedram@tvpars.com

تلویزیون پارسی برای ادامه برنامه های خود نیازمند کمکهای معنوی و مادی
شماست. خواندن اشعار میرزاده عشقی را رایگان نگیرید و مبلغی را با کلیک
کردن دگمه زرد رنگ

Donate

در www.tvpars.com

بفرستید که موجب سپاسگزاری ما خواهد بود. چنانچه قادر به انجام این کار
نیستید از کسانی که وارد هستند بخواهید این کار مردمی را برای شما انجام
دهند. مطالب ما را در فیس بوک به اشتراک بگذارید





فرخی یزدی طلایه‌دار شعر معترض و پرچمدار آزادی

فرخی یزدی شاعری نیست که بتوان با شاعران نان به نرخ روز خوردگان مقایسه‌اش کرد. او شاعریست که استوار در راه عدالت و ترقی گام نهاد و جان داد. فرخی شاعر و مبارز متعهد که سروده‌هایش را ابزار ساخت تا مغز زورمندان را پاش پاش سازد و بازوی تهدیدستان را یاور گردد و امروز اندیشه و مقاومت جاودانه‌اش به آهنگ مبارزاتی خلق‌های در بند و راه و رسم رزمندگان جنبش‌های آزادیخواهی مبدل گشته است.

میرزا محمد با تخلص فرخی یزدی فرزند ابراهیم سمسارزاده یزدی، شاعر آزاده و روزنامه‌نگار مشروطه‌طلب که در سال ۱۲۶۸ خورشیدی در خانواده فقیر شهر یزد ایران دیده به جهان گشود. دوره‌ی ابتدایی را در مکاتب عادی و مرسلین انگلیس در زادگاهش خواند و در ۱۵ سالگی به جرم سرودن طنز شعری خطاب به مدرسان و مدیران، از مکتب اخراج شد.

گفته می‌شود که دوره‌ی تحصیلی فرخی تا ۱۶ سالگی بوده و تحصیلات عالی نداشته است ولی زبان و کلامش چنان قوی بود که آزادیخواهان «تاج الشعرا» خطابش کرده و حکام مستبد او را تهدید جدی می‌پنداشتند.

آنزمان که بنهادم سر به پای آزادی دست خود زجان شستم از برای آزادی

فرخی در کودکی شاگرد نانوا بود و چون نان را به خانه‌های اشراف و عیان می‌رساند بیشتر متوجه تفاوت‌های زندگی و بی‌عدالتی شده و سرانجام ایستادگی در برابر آن به سلاح مبارزه‌اش شعر معترض و عریان-مبدل شد و فرخی را زبان‌زد شهر ساخت. «رعایا» در زندگینامه فرخی می‌نویسد

«اشعار فرخی دارای مفهومی جدی و قاطع است که معتقد به آرمانی است که حاضر است برای آن خود را قربانی سازد»

دهخدا نخستین زمزمه‌های شعری فرخی را این گونه می‌نگارد

فرخی شاعری را از کودکی آغاز نمود. فرخی خود معتقد بود که طبع شعرش از مطالعه اشعار سعدی بخصوص رباعی زیر به «شعر میل کرده است

در پای کسی رود که درویش‌تر است
با این همه راستی که میزان دارد

گر در همه شهر، یکسر نیشتر است
میل از طرفی کند که زر بیش تر است



روزنامه طوفان که فرخی بنیان‌گذار و صاحب امتیاز آن بود در مدت 8 سال انتشارش، ۱۵ بار توقیف، مدیر و صاحب امتیاز آن به دادگاه کشیده شدند، اما این سانسور دولت نتوانست یزدی را از نشر افکارش مانع شود. او نوشته‌هایش را در روزنامه‌های ستاره شرق، قیام و پیکار و غیره منتشر می‌کرد

محمد رادمرد در مطلبی تحت عنوان «فرخی یزدی شاعر راه آزادی» دوران پر کشمکش زندگی او را چنین شرح می‌دهد .

فرخی یزدی در دورانی پرآشوب از تاریخ ایران می‌زیست. هفت ساله بود که گلوله میرزا رضای کرمانی به حکومت خودکامه «ناصرالدین شاه پایان داد و هجده ساله بود که دستخط مشروطه توسط مظفرالدین شاه امضاء شد و نخستین مجلس شورای ملی گشوده شد. اما دستخط شاه عدالت و آزادی را به ارمغان نیاورد، زیرا همان حکام قدیم با صورتکی جدید در مسند بیدادگری نشستند. اینگونه «بود که فرخی یزدی در جهت دغدغه‌های اجتماعی خود شعر را به مثابه ابزاری قرار داد

او نمونه‌ای بارز از شعرای عصر بیداری است. این دوره که مبارزات جنبش مشروطه را در خود دارد و به نقش و حضور مردم «تاکید دارد، مهمترین درون‌مایه‌هایش عبارت بودند از: وطن، آزادی، قانون‌گرایی، تعلیم و تربیت نوین، رویکرد به مردم، توجه به جامعه زنان، عنایت به تمدن جدید و نفرت از دیکتاتوری. فرخی حتی از اشعار غنایی و عاشقانه خود نیز با بهره‌گیری از شیوه‌ها و «شگردهای هنری، اوضاع روزگار خود را به نقد کشیده است

فرخی ۲۳ سال داشت که در مراسم عید نوروز برعکس تمامی شاعران مداح استبداد وقت، علیه حاکم یزد شعری سرود و او را «ضحاک» خطاب نمود. این شعر قهر حاکم را برانگیخت که در نتیجه دستور داد که فرخی را دستگیر و لب‌هایش را با نخ و سوزن بدوزند و بعد به زندان افکنند. از این زمان به بعد بود که او به «شاعر لب دوخته» شهرت یافت. خود در شعری به آن اشاره دارد

شرح این قصه شنو از دو لب دوخته‌ام / تا بسوزد دلت از بهر دل سوخته‌ام



حسین مسرت در مقاله‌ای تحت عنوان «فرخی یزدی، سخنوری سخندان و ستم‌ستیز» می‌نویسد

فرخی بعد از رهایی از زندان، به "تهران" رفت و در سال ۱۳۰۰ ه.ش، "روزنامه طوفان" را انتشار داد و مقالات تندى عليه « "سردار سپه" نوشت و به دخالت انگلیسی‌ها در نظام حکومتی "ایران" اعتراض کرد. فرخی در اوایل "جنگ بین‌المللی اول" از تهران رهسپار "عراق" شد. چندی در آنجا بود. آنگاه به ایران بازگشت و هنگامه قرارداد "وثوق الدوله"، شعری علیه این قرارداد سرود که «بر اثر آن، زندانی شد

:درین سالها در شعری علیه رضا شاه موضع گرفت، که احمد ظاهر آنرا در قالب آهنگ زیبایی اجرا کرده است

کیست در شهر که از دست غمت داد نداشت

هیچکس همچو تو بیدادگری یاد نداشت

گوش فریاد شنو نیست خدایا در شهر
 ورنه از دست تو کس نیست که فریاد نداشت
 خوش به گل درد دل خویش به افغان می گفت
 مرغ بیدل خبر از حيله صیاد نداشت
 عشق در کوه کنی داد نشان قدرت خویش
 ورنه این مایه هنر تیشه فرهاد نداشت
 جز به آزادی ملت نبود آبادی
 آه اگر مملکتی ملت آزاد نداشت
 فقر و بدبختی و بیچارگی و خون جگری
 چه غمی بود که این خاطر ناشاد نداشت

غزل فرخی علاوه بر مضمون قوی دارای قالب‌های زیبا و دل‌پسند می‌باشد و به همین دلیل شهرت وی به جغرافیای ایران محدود
 نمانده بلکه در افغانستان و تاجیکستان نیز او را شاعر رزم و خروش می‌شناسند. بعضی غزل‌های عاشقانه و ناب فرخی با صدای
 گیرای احمد ظاهر مرزها را عبور کرده و بمثابة ترانه‌های ماندگار در دلها جایگاه یافته است



فرخی با جمعی از نویسندگان در اوایل سلطنت رضا شاه

فرخی در تمام عمر با ناداری دست و پنجه نرم کرد و در پستوهای بی‌نور و فقیرانه زیست و آواز دربند مردمش را در قالب صدها
 مطلب و شعر آگاهی‌بخش منعکس ساخت ولی تسلیم زر و زور نشد. وی بارها به جرم آزادیخواهی و افشای مستبدان با توهین و
 تحقیر راهی زندان شده و شکنجه و مظلوم را در راه رهایی خلق به جان خرید و راه مبارزه و سعادت را برای نسل‌های بعدی با
 مقاومت بی‌نظیرش هموار ساخته. تنها روزنامه توفان به دلیل افشاگری‌های جانانه‌اش ۱۵ بار توقیف شد و فرخی نیز همراه با آن یا به
 زندان رفت و یا در توقیف خانگی تحت نظارت شدید قرار گرفت

:کاوه شیرزاد در نوشته «فرخی یزدی شاعر "لب‌دوخته" به روایت اشعارش» اشاراتی به طبع شعری و مبارزات سیاسی وی دارد

فرخی در همان اوان جوانی با قریحه تابناک و ذوق سرشار خدادادی، اشعاری بکر با مضامین بیسابقه در وصف آزادی و « آزادیخواهی می‌سرود. ایشان در طلوع مشروطیت و پیدایش حزب دمکرات ایران از دمکرات‌های جدی و حقیقی یزد و جزء آزادیخواهان آن شهر بود، فرخی در غزلی آزادی را چنین تفسیر می‌کند

قسم به عزت و قدر و مقام آزادی که روح بخش جهان است نام آزادی،

به پیش اهل جهان محترم بود آنکس که داشت از دل و جان احترام آزادی،

چگونه پای گذاری بصرف دعوت شیخ به مسلکی که ندارد مرام آزادی،

هزار بار بود به ز صبح استبداد برای دسته پا بسته، شام آزادی،

به روزگار قیامت بپا شود آن روز کنند رنجبران چون قیام آزادی،

اگر خدای به من فرصتی دهد یک روز کشم ز مرتجعین انتقام آزادی،

ز بند بندگی خواجه کی شوی آزاد چو فرخی نشوی گر غلام آزادی

در زندگینامه فرخی یزدی به کوشش «دهخدا» دوره‌ی وکلالتش در شورای ملی ایران شرح داده شده که وضعیت مسخره شورای ملی افغانستان و برخورد نمایندگانش به ملالی جویا را در برابر چشم انسان مجسم می‌سازد

در سال ۱۳۰۷ خورشیدی، فرخی یزدی به عنوان نماینده مجلس شورای ملی در دوره هفتم قانون‌گذاری، از طرف مردم یزد انتخاب گردید و به همراه محمدرضا طلوع، تنها نمایندگان بازمانده در جناح اقلیت را تشکیل دادند. با توجه به اینکه تمامی بقیه وکلا حامی دولت رضاشاه بودند، فرخی مرتباً از سایر وکلا ناسزا می‌شنید و حتی یکبار در مجلس توسط حیدری، نماینده مهاباد مورد ضرب و شتم نیز قرار گرفت. از آن پس با اظهار این که حتی در کانون عدل و داد نیز امنیت جانی ندارد، ساکن مجلس شد و پس از چند شب، «مخفیانه از تهران فرار نمود

فرخی در باره‌ی نمایندگان مجلس رضاخانی می‌گوید

البته بر اثر فریادهای اعتراض ما گاهی چرت نمایندگان محترم پاره می‌شد سر بلند می‌کردند، فحش و ناسزا می‌گفتند و دوباره به ... خواب خرگوشی فرو می‌رفتند. هر وقت هم نخست وزیر یا وزیر صحبت می‌کرد، کارشان این بود که بگویند صحیح است قربان. در اثر تمرین در این کار چنان استاد شده بودند که حتی در حال چرت زدن هم می‌توانستند وظیفه‌ی خود را انجام دهند و بگویند صحیح است قربان! بدون این که چرت شان پاره شود. بله در همان حالت چرت، سرنوشت یک ملت را تعیین می‌کردند

انور خامه‌ای، در نوشته‌ی «۲ سال با فرخی یزدی در زندان قصر» می‌نویسد

در این هنگام یکی از دانشجویان ایرانی در آلمان بر اثر تضییقاتی که سفارت ایران در برلن و سرپرستی دانشجویان ایرانی برایش ایجاد کرده بودند، خودکشی کرد و این امر موجب اعتراض شدید دانشجویان ایرانی و روزنامه‌های هوادار آنها شد و کار به دادرسی کشید. در این دادگاه دانشجویان معترض اظهار داشتند در ایران آزادی وجود ندارد و حکومت استبدادی برقرار است، به طوری که نمایندگان مجلس نیز تامین ندارند تا عقیده خود را ابراز کنند. آنها فرار و پناهنده شدن فرخی را به عنوان دلیلی ارائه کردند. دادگاه فرخی را احضار کرد و فرخی صحت گفته دانشجویان را مورد تایید قرار داد. در نتیجه دادگاه حکم به محکومیت دولت ایران صادر کرد. این رویداد باعث اوج گرفتن آتش خشم رضاشاه نسبت به فرخی شد



سلول انفرادی فرخی یزدی در زندان قصر

فرخی در سراسر عمر کوتاهش در جنگ و گریز با دشمن از شهری به شهری و از کشوری به کشوری رفت؛ سختی‌ها و بدبختی‌های فراوان را متحمل شد ولی هرگز آرام نگرفت و قلب سرکشش از شورش باز نه‌ایستاد زیرا فقر کشنده و مظلوم اجتماعی مردمش را روز به روز به تباهی می‌کشاند و فرخی نمی‌توانست از کنار این همه قساوت بی‌تفاوت بگذرد. ازینرو برای مبارزه و رهایی از یوغ استبداد راه‌ها و شیوه‌های گوناگون را جستجو کرد؛ از نشر قطعات شعری طنز گونه شروع تا اشعار میهنی و از مشروطه‌خواهی تا پیوستن به حزب دموکرات ایران و نمایندگی مردم در پارلمان همه و همه شیوه‌های مبارزاتی‌ای بودند که فرخی با سرفرازی آن را آزمود تا آرزوهایش را بر بنای واقعیت‌ها آباد سازد. فرخی خیال زندگی مجلل برای خود و اهل و اعیالش را در هیچ مرحله‌ای از زندگی در سر نپروراند و رنه می‌توانست به نان و نوایی برسد. وی با اندیشه و تفکر والایی که داشت خواهان استقرار استقلال، آزادی و عدالت اجتماعی در سرزمینش بود و در این راه از جانش گذشت

فرخی از روشنفکران دلال و خودفروخته به اندازه شاعران متملق نفرت داشت و مبارزه علیه آنان را جزئی از وظایفش می‌دانست. چنانچه خود سرود

خود تو نیک می‌دانی نیم از شاعران چاپلوس/ کز برای سیم بنمایم کسی را پای بوس

زندان، شکنجه، توهین و تحقیر مکرر شانه‌های فرخی را خم نمی‌سازد و او هرگز پشیمان نمی‌شود؛ بنا دشمن خود را در برابر فرخی مبارز عاجز می‌یابد تا اینکه به گفته دهخدا

سرانجام در پی گزارشات جاسوسان به رئیس زندان مبنی بر اینکه فرخی اشعار سیاسی می‌سازد و بین زندانیان منتشر میکند او را «از زندان قصر به زندان موقت تهران انتقال داده و در سلول انفرادی می‌گذارند تا این که در شب ۲۵ مهر ماه {میزان} ۱۳۱۸ به «بیمارستان زندان می‌برندش و به زندگی سراسر رنج و مبارزه‌اش توسط آمپول هوا دکتر احمدی -خاتمه می‌دهند

پس از مرگ او، حسین مکی به تلاش فراوان دیوان فرخی یزدی را ترتیب نمود و اشعارش را از لابلای نشریات آنزمان و دوستان و همراهانش جمعآوری کرد

فرخی به دستور جلادان وقت جان باخت ولی فرخی و اندیشه ضد استبدادی اش جاودانه شد و جایگاه خاص را در قلب‌ها برای قرن‌ها از آن خود ساخت و اما آن مستبدان و جلادان که جان فرخی را گرفتند و بر راه فرخی طرح توطئه و دهشت ریختند بی نام و نشان ماندند و اگر یاد هم گردند با زشتی و پلشتی همراه اند. بقول فرخی زندمیداد

فرخی را نام جاویدان شود کاخ استبدادیان ویران شود

نمونه‌ای از اشعار فرخی

آن زمان که بنهادم سر به پای آزادی	دست خود ز جان شستم از برای آزادی
تا مگر به دست آرم دامن وصالش را	می دوم به پای سر در قفای آزادی
با عوامل تکفیر صنف ارتجاعی باز	حمله میکند دایم بر بنای آزادی
در محیط طوفای زای، ماهرانه در جنگ است	ناخدای استبداد با خدای آزادی
شیخ از آن کند اصرار بر خرابی احرار	چون بقای خود ببند در فنای آزادی
دامن محبت را گر کنی ز خون رنگین	می توان تو را گفتن پیشوای آزادی
فرخی ز جان و دل می کند در این محفل	دل نثار استقلال، جان فدای آزادی
	فرخی یزدی

میرزا محمد فرخی یزدی (تاج الشعرا) (۱۲۶۸ یزد - ۲۵ مهر ۱۳۱۸) شاعر و

روزنامه‌نگار آزادیخواه و دموکرات صدر مشروطیت است. وی سردبیر چندین

نشریه از جمله روزنامه طوفان بود. او همچنین نماینده مردم یزد در دوره هفتم

مجلس شورای ملی بود و در زندان قصر لبهائش را بدستور رضا شاه دوختند و

(کشته شد. مدفن او نامعلوم است (شرم بر ما

پدرشمحمدابراهیم سمسار یزدی بود. برادری داشت عبدالغفور نام که یازده

سال از وی بزرگ تر بود. فرخی علوم مقدماتی را در یزد فرا گرفت. قدری در

مکتبخانه و مدتی در مدرسه مرسلین انگلیسی یزد تحصیل نمود. فرخی تا

حدود سن ۱۶ سالگی تحصیل کرد و فارسی و مقدمات عربی را آموخت. وی در

حدود سن ۱۵ سالگی به دلیل اشعاری که علیه مدرسان و مدیران مدرسه یزد

(میسرود، از مدرسه اخراج شد. (هنوز هم اخراج کنندگان آزادی بر سر کارند

شب چو در بستم و مست از مینابش کردم	ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم
دیدم آن ترک ختا دشمن جان بود مرا	گرچه عمری به خطا دوست خطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد خانه چشم	آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع	آتشی در دلش افکندم و آتش کردم
غرق خون بود و نمی خفت ز حسرت فرهاد	خواندم افسانه شیرین و به خوابش کردم

دل که خونابه غم بود و جگرگوشه دهر
زندگی کردن من مردن تدریجی بود

بر سر آتش جور تو کیابش کردم
آنچه جان کند تنم، عمر حسابش کردم
فرخی یزدی

هر لحظه مزین در، که در این خانه کسی نیست
شهری که شه و شحنه و شیخش همه مستند
آزادی اگر می طلبی، غرقه به خون باش
دهقان دهد از زحمت ما یک نفس اما
با بودن مجلس بود آزادی ما محو
گر موجد گندم بود از چبیست که زارع
هر سر به هوای سر و سامانی ما را
تازند و برند اهل جهان گوی تمدن
در راه طلب فرخی از خسته نگردید

بیهوده مکن ناله، که فریاد رسی نیست
شاهد شکند شیشه که بیم عسسی نیست
کاین گلبن نو خاسته بی خار و خسی نیست
آنروز کخ دیگر ز حیاتش نفسی نیست
چون مرغ که پابسته ولی در قفسی نیست
از نان جوین سیر به قدر عدسی نیست
در دل بجز آزادی ایران هوسی نیست
ای فارس مگر فارس ما را فرسی نیست
دانست که تا منزل مقصود بسی نیست
فرخی یزدی

هرجا سخن از جلوه ی آن ماه پری بود
پرواز به مرغان چمن خوش که درین دام
گر اینهمه وارسته و آزاد نبودم
روزیکه ز عشق تو شدم بی خبر از خویش
بی تابش مهر رخت ای ماه دل افروز
دردا ، که پرستاری بیمار غم عشق

کار من سودازده ، دیوانه گری بود
فریاد من از حسرت بی بال و پری بود
چون سرو ، چرا بهره ی من بی ثمری بود
دیدم که خبرها همه از بی خبری بود
یاقوت صفت ، قسمت ما خون جگری بود
شبها همه در عهده آه سحری بود
فرخی یزدی

آنچه را با کارگر سرمایه داری می کند
می برد از دسترنجش گنج اگر سرمایه دار

با کیوتر پنجه ی باز شکاری می کند
بهر قتلش از چه دیگر پافشاری می کند
فرخی یزدی

گرچه مجنونم و صحرای جنون جای منست

لیک دیوانه تر از من، دل شیدای منست

آخر از راه دل و دیده سرآرد بیرون	نیش آن خار که از دست تو درپای منست
رخت بریست ز دل شادی و ، هنگام وداع	با غمت گفت که: یا جای تو یا جای منست
جامه ای را که به خون رنگ نمودم، امروز	برجفا کاری تو شاهد فردای منست
سرتسلیم به چرخ آنکه نیاورد فرود	با همه جور و ستم همت والای منست
دل تماشایی تو، دیده تماشایی دل	من به فکر دل و خلقی به تماشای منست
آنکه در راه طلب خسته نگردد هرگز	پای پر آبله بادیه پیمای منست
	فرخی یزدی

گلرنگ شد در و دشت ، از اشکباری ما	چون غیر خون نبارد ، ابر بهاری ما
با صد هزار دیده ، چشم چمن ندیده	در گلستان گیتی ، مرغی به خواری ما
بی خاتمان و مسکین ، بد بخت و زار و غمگین	خوب اعتبار دارد ، بی اعتباری ما
این پرده ها اگر شد ، چون سینه پاره دانی	دل پرده پرده خون است ، از پرده داری ما
یکدسته منفعت جو ، با مشتی اهرمن خو	با هم قرار دادند ، بر بی قراری ما
گوش سخن شنو نیست ، روی زمین و گر نه	تا آسمان رسیده است ، گلبنگ زاری ما
بی مهر روی آن مه ، شب تا سحر نشد کم	اختر شماری دل ، شب زنده داری ما
بس در مقام جانان ، چون بنده جان فشاندیم	در عشق شد مسلم ، پروردگاری ما
از فر فقر دادیم ، فرمان به باد و آتش	اسباب آبرو شد ، این خاکساری ما
در این دیار باری ، ای کاش بود یاری	کز روی غمگساری ، آید به یاری ما
	فرخی یزدی

باغی که در آن آب هوا روشن نیست	هرگز گل یکرنگ در آن گلشن نیست
هر دوست که راستگوی و یکرو نبود	در عالم دوستی کم از دشمن نیست
	فرخی یزدی

هرمملکتی در این جهان آباد است	آبادیش از پرتو عدل و داد است
کمتر شود از حادثه ویران و خراب	هر مملکتی که بیشتر آزاد است
	فرخی یزدی
زندگانی گر مرا عمری هراسان کرد و رفت	مشکل ما را بمردن خوب آسان کرد و رفت

جغد غم هم در دل ناشاد ما ساکن نشد

جانشین جم نشد اهریمن از جادوگری

پیش مردم آشکارا چون مرا دیوانه ساخت

وانکرد از کار دل چون عقده باد مشکبوی

پیش از اینها در مسلمانی خدائی داشتم

با رمیدنهای وحشی آمد آن رعنا غزال

آمد و این بوم را یکباره ویران کرد و رفت

چند روزی تکیه بر تخت سلیمان کرد و رفت

روی خود را آن پری از دیده پنهان کرد و رفت

گردشی در چین آن زلف پریشان کرد و رفت

بت پرستم آن نگار نامسلمان کرد و رفت

فرخی را با غزل سازی غزلخوان کرد و رفت

فرخی یزدی